

مه دود

مورچه‌ی آرژانتینی
ایتالو کالوینو
شهریار وقفی‌پور
۱۹۲ صفحه، رقعی
چاپ اول - ۱۳۸۳
انتشارات کاروان
۲۵۰۰ تومان

غذایم را در یکی از رستوران‌های خاص می‌خوردم که قیمت غذایشان ثابت بود. توی این شهر، این رستوران‌ها را خانواده‌های اهل **توسکان** اداره می‌کردند که همه شان هم با هم فامیل بودند، و همه‌ی دخترهای خدمتکار هم اهل شهری بودند به اسم **آلتوپاسچیو**، جوانی‌شان را آن‌جا گذرانده بودند و حالا هم نمی‌توانستند فکرش را از سرشان به در کنند، به همین خاطر هم با باقی شهر دمخور نمی‌شدند؛ غروب‌ها با پسرهای اهل **آلتوپاسچیو** می‌زدند بیرون. این پسرها همان‌جا توی آشپزخانه کار می‌کردند یا توی کارخانه؛ ولی طوری به رستوران می‌چسبیدند مثل این که یک قسمت دور افتاده‌ای از دهاتشان است؛ و این پسرها و دخترها با هم ازدواج می‌کردند و بعضی‌شان هم برمی‌گشتند **آلتوپاسچیو**، بقیه همین‌جا می‌ماندند و توی رستوران‌های فامیل یا دوستان شهری‌شان کار می‌کردند، تا این که یک روزی برای خودشان رستورانی باز کنند.

مشتری این رستوران‌ها هم، همان‌هایی هستند که حدس می‌زنید: یک عده مسافر که همه‌اش در حال سفرند، مشتری‌های کنه که همان کارگرهای پایین‌دست مجرد هستند، حتا پیر دخترهای تاپیست، و چند تایی دانشجوی و سرپاز. بعد از مدتی، این مشتری‌ها با هم آشنا می‌شوند و میز به میز با هم گپ می‌زنند، بعد هم سر میز دیگر می‌نشینند: گروهی که اول یک‌دیگر را نمی‌شناختند، سر آخر به غذا خوردن با هم، معتاد می‌شوند.

همه‌شان با پیشخدمت‌های **توسکانی**، آشکارا شوخی‌های مهربانانه می‌کردند؛ از دوست پسرهایشان می‌پرسیدند، با همدیگر مزاح می‌کردند و وقتی هم که دیگر حرف‌هایشان ته می‌کشید، بند می‌کردند به تلویزیون، می‌گفتند که در آخرین برنامه‌هایی که دیده‌اند، چه کسی خوشگل بود و چه کسی غایب بود.

ولی من این‌طور نبودم، هیچ وقت چیزی جز سفارشم نمی‌گفتم، که آن‌هم البته همیشه یک چیز بود: اسپاگتی با کره، گوشت گوساله‌ی پخته و سبزیجات؛ چون من رژیم داشتم؛ هیچ وقت هم دخترها را به اسم صدا نکردم هر چند اسم‌هایشان را هم یاد گرفته بودم، ولی ترجیح می‌دادم همچنان «سینیورا» صداشان کنم تا هیچ اثری از آشنایی در صحبت‌م نباشد. این رستوران را اتفاقی پیدا کرده بودم، خدا می‌داند چند وقت هر روز به آن‌جا سر می‌زدم، ولی می‌خواستم احساس کنم گذری هستم، امروز این‌جا هستم و فردا جای دیگر، و گر نه این‌جا خاص اعصابم را داغان می‌کرد.

اصلاً جای بدی نبود، بر عکس: هم غذایش خوب بود و هم مشتری‌های دائمش، آدم‌های خوبی بودند و من لذت می‌بردم که چنین فضای صمیمانه‌ای دورم را گرفته است؛ در واقع، اگر این طوری نبود احساس می‌کردم یک چیزی کم است، با این وجود ترجیح می‌دادم تماشاچی باشم و خودم را وارد این قضایا نکنم. با مردم وارد صحبت نمی‌شدم، حتا حال و احوال هم نمی‌کردم؛ چون، همان طور که همه می‌دانند، همین قدر کافی است تا بعضی‌ها سر آشنایی را باز کنند و آن وقت درگیر شده‌اید؛ یکی می‌گوید: «امروز چه طوره؟» و آخر سر دارید با بقیه تلویزیون نگاه می‌کنید یا به سینما می‌روید؛ بعد از آن روز هم وارد جمعی شده‌اید که برایتان معنا و مفهومی ندارد ولی مجبورید در مورد شغلتان چرت و پرت بگویید و حرف‌های بقیه را گوش کنید.

سعی می‌کردم تنهایی پشت یک میز بنشینم و روزنامه‌ی صبح یا عصر را باز کنم، بعد از اول تا آخر بخوانم (روزنامه را سر راهم به اداره می‌خریدم و تیتروهایش را نگاهی می‌انداختم، ولی صبر می‌کردم وقتی توی رستوران هستم، روزنامه را بخوانم) روزنامه کاربردهای زیادی برایم داشت! چون وقتی نمی‌شد یک میز خالی پیدا کرد و مجبور می‌شدم پشت یک میز، کنار چند نفر دیگر بنشینم، خودم را غرق خواندن می‌کردم و هیچ‌کس هم حرفی بهم نمی‌زد. ولی همیشه می‌خواستم یک میز خالی پیدا کنم و برای همین هم تا وقتی که ممکن بود، سفارش دادن را عقب می‌انداختم، به همین دلیل وقتی سر و کله‌ام توی رستوران پیدا می‌شد که بیش‌تر مشتری‌ها رفته بودند.

اما دردسر خردهریزه‌های غذا هم بود. اغلب مجبور بودم پشت میزی بنشینم، که تازه مشتری دیگری خالی‌اش کرده بود و میز هم پر شده بود از خردهریز؛ تا پیشخدمت نمی‌آمد و میز را از بشقاب‌ها و لیوان‌های کثیف خالی نمی‌کرد، امکان نداشت به پایین نگاه کنم، تازه باید همه‌ی بقایای غذا را جمع می‌کرد و رومیزی‌ها را عوض می‌کرد. عموماً این کار را با عجله انجام می‌دادند و بین پارچه‌های روی میز خرده‌های نان می‌ماند و همین اعصابم را خرد می‌کرد.

بهترین چیز، مثلاً وقت ناهار، کشف ساعتی بود که پیشخدمت‌ها می‌دانستند دیگر کسی نمی‌آید، همه چیز را خیلی خوب تمیز می‌کردند و میزها را برای عصر آماده می‌کردند؛ بعد همه‌ی اعضای رستوران، صاحبان، پیشخدمت‌ها، آشپزها و ظرفشوها میز بزرگی درست می‌کردند و پشتش می‌نشستند تا خودشان غذا بخورند. در همان لحظه می‌رسیدم و می‌گفتم: «آخ، مثل این که دیر رسیدم! امکانش هست برای من چیزی بیاورید؟»

«چرا که نه؟ هر جا که دوست دارید بنشینید! لیزا، به آقا برس.»

پشت یکی از آن میزهای خوشگل تمیز می‌نشستم، یک آشپز برمی‌گشت توی آشپزخانه، من روزنامه‌ام را می‌خواندم، به آرامی غذا می‌خوردم، و به خنده، جوک گفتن و داستان‌هاشان در مورد **آلتوپاسچیو** گوش می‌کردم. مجبور می‌شدم بین دو تا سفارش، صبر کنم حتا مثلاً یک ربع، چون پیشخدمت‌ها نشسته بودند و داشتند غذا می‌خوردند و گپ می‌زدند، و آخر کار می‌خواستم بگویم که «سینیورا، یک دانه پرتقال، لطفاً...» و آن‌ها هم می‌گفتند: «همین حالا آقا! آنا، بدو. آخ **لیزا!**» ولی همین وضعیت را دوست داشتم، شاد بودم.

غذایم را تمام می‌کردم، روزنامه خواندن را تمام می‌کردم، و بیرون می‌آمدم در حالی که روزنامه را توی دستم لوله کرده بودم، می‌رفتم خانه، بالا می‌رفتم توی اتاقم، روزنامه را می‌انداختم روی تخت و دست‌هایم را می‌شستم. سینیورا **مارگارتی** حواسش را جمع می‌کرد که ببیند کی می‌آیم و می‌روم، چون همین که می‌رفتم بیرون، می‌آمد و روزنامه را برمی‌داشت. جرأت نمی‌کرد خودش روزنامه را از من بخواهد، پس یواشکی می‌آمد ورش می‌داشت و یواشکی هم قبل از این که برگردم، می‌گذاشتش روی تخت. مثل این که از این کنجکاوی بی‌معنی خجالت می‌کشید؛ در واقع او فقط یک چیز می‌خواند: آگهی‌های ترجیحیم.

یک بار وقتی آمدم خانه و روزنامه را دستش دیدم، دستپاچه شد و خجالت کشید، احساس کرد مجبور است توضیح دهد: «بعضی وقتها قرضش می‌گیرم ببینم کی مُرده، آخر، ببخشید، ولی، بعضی وقتها، می‌فهمید که، یک ارتباطی با این مُرده‌ها داشته‌ام...»

برای عقب انداختن وقت غذا، مثلاً غروب می‌رفتم سینما و دیر وقت می‌آمدم بیرون، سرم یک کمی گیج می‌رفت وقتی می‌دیدم تاریکی اعلان‌های نئون را در برگرفته و مه‌پاییزی شهر را فلاکت‌زده‌تر کرده است. به ساعت نگاه می‌کردم و با خودم می‌گفتم که دیگر حالا نمی‌شود توی این رستوران‌های کوچک غذایی پیدا کرد، یا اصلاً قضیه این بود که از برنامه‌ی معمولم خارج شده بودم و نمی‌توانستم به آن برگردم، پس تصمیم می‌گرفتم بروم آبجوفروشی **اوربانو راتازی** که زیر اتاقم بود. می‌خواستم یک کمی آن‌جا بایستم.

از توی آن خیابان به آن‌جا رفتن، فقط گذر از تاریکی به نور نبود؛ کلی دنیا عوض می‌شد. بیرون همه چیز بی‌شکل، نامطمئن و پراکنده بود، و این‌جا پر بود از اشکال سخت، از احجامی که سطوح کلفت، وزین و رنگی داشتند، رنگ سرخ همبرگر که روی پیشخوان برش می‌خورد، رنگ سبز ژاکت‌های تیرولی پیشخدمت‌ها و رنگ طلایی آبجو. من که خودم را عادت داده بودم به رهگذرها طوری نگاه کنم که انگار سایه‌های بی‌چهره هستند و خودم را هم یک سایه‌ی بی‌چهره فرض می‌کردم، متوجه آبجو فروشی پر از آدم می‌شدم، یک‌دفعه کشف می‌کردم که این‌جا جنگلی از صورت‌های مذکر و مؤنث است، مثل میوه‌های خوش آب و رنگ هستند، هر کدام با بقیه فرق دارد و همه هم غریبه‌اند. اول امیدوار بودم که همچنان حضور شبح‌وارم را حفظ کنم، اما بعد می‌فهمیدم که من هم مثل بقیه شده‌ام، یک شکل که حتا آینه هم آن‌را مو به مو منعکس می‌کند، حتا ته ریشی را هم که از صبح تا به حال در آمده، نشان می‌دهد و گریزی هم ازش نیست؛ حتا دودی که از سیگارهای روشن بلند می‌شد و کنار سقف ابری را تشکیل می‌داد، یک چیزی بود با شکل و ضخامت خودش و در واقعیتِ دیگر چیزها تغییری نمی‌داد.

به آدم‌هایی که می‌خندیدند و با هم حرف می‌زدند، پشت می‌کردم و یک راست می‌رفتم طرف پیشخوان، که همیشه‌ی خدا هم شلوغ بود. به محض این که صدای ای خالی می‌شد، می‌پریدم رویش و پیشخدمت را صدا می‌کردم و او هم یک زیر لیوانی مقوایی، یک لیوان آبجو و منو را می‌گذاشت جلوم. از این که خودم را به بقیه نشان داده بودم، ناراحت می‌شدم. این‌جا یعنی آبجو فروشی **اوربانو راتازی** جایی بود که تمامی حرکات و ساعت‌هایش را از بر بودم، بالای آبجو فروشی، توی اتاقم، شب به شب بیدار می‌ماندم و سر و صدایی که حالا داشت صدای مرا توی خودش خفه می‌کرد، همان بود که هر غروب از نرده‌های آهنی زنگ زده بالا می‌آمد.

می‌گفتم: «لطفاً گنجی با کره»، و آخر سر پیشخدمتِ پشتِ پیشخوان صدایم را می‌شنید، می‌رفت طرف میکروفون تا اعلام کند: «یک گنجی با کره!» و من هم داشتم فکر می‌کردم که این صدا دارد از توی بلندگوی آشپزخانه پخش می‌شود و من هم، در عین حال این‌جا جلوی پیشخوان هستم و هم آن‌بالا توی رختخواب چیده‌ام و دارم سرم را تکان می‌دهم تا صدای این کلمات چپ‌اندر‌چیچی آدم‌های سردماغ پرخور مست و جیلینگ جیلینگ لیوان‌ها را خفه کنم. راستش این قصه‌ی هر شب من بود.

از میان خطاها و رنگ‌های این بخش جهان، به طور شفاف، شروع می‌کردم به درک بدیاری این جهان که مثل این که من تنها سکنه‌ی این‌جا هستم. ولی شاید هم بدبختی واقعی همین‌جا بود، همین چراغ‌های روشن و چشم‌های باز، چون به هر حال تنها سمتِ ارزشمند هر چیزی در سایه است و آبجو فروشی **اوربانو راتازی** تنها چیزی که دارد صداها را از ریخت افتاده‌ای است که از توی تاریکی هم می‌شود شنید، «یک گنجی با کره!» و تلق تلق بشک‌های فلزی؛ و نور علائم خیابانِ مه را می‌شکافت و پشت شیشه‌های مه گرفته طرح مبهم آدمی شکل می‌گرفت.

یک روز صبح با صدای تلفن **کلودیا** از خواب پریدم؛ اما از راه دور تلفن نمی‌کرد؛ همین جا بود، توی شهر، توی ایستگاه قطار و همان لحظه‌ای که رسیده بود، زنگ زد: چون وقتی داشته از کوبه‌اش پیاده می‌شده، یکی از هزار تا چمدانی را که همراه داشته، گم کرده.

بدو رفتم ایستگاه و دیدم دارد جلوی لشکری از باربرها وارد می‌شود. لبخندش هیچ نشانی از آن تشویشی که چند دقیقه پیش از پشت تلفن منتقل کرد نداشت. بسیار زیبا و باشکوه بود. هر وقت که می‌دیدمش تعجب می‌کردم از این که می‌دیدم کاملاً فرق کرده است. حالا با عجله داشت شیفتگی‌اش را به این شهر بیان می‌کرد و بر تصمیم من برای سکونت در این شهر صحنه می‌گذاشت. آسمان سربی بود؛ **کلودیا** از روشنی، از رنگ‌های خیابان تعریف کرد.

کلودیا توی هتلی بزرگ، سوئیتی گرفت. وقتی که رفتم توی لابی، بعد پیش مسئول پذیرش، او هم ورود مرا با تلفن خبر داد، بعد افتادم دنبال پادو تا آسانسور، تا برسم به اتاق. این‌ها اعصابم را داغان کرد. **کلودیا** تحت تأثیرم قرار داده بود، به ظاهر می‌گفت به خاطر کارش آمده است اما در واقع آمده بود چند روزی مرا ببیند: تحت تأثیرم قرار داد و افسرده‌ام کرد، چون جلوی چشمم، ورطه‌ای بین راه و رسم زندگی او و من دهان باز کرده بود.

ولی سعی کردم آن روز را خیلی خوب سر کنم، حتا مدت کمی هم توی اداره ماندیم، آن هم برای این که مساعده رد کنم، در حالی که داشتم روزهای استثنایی پیش رویم را تصور می‌کردم. اما مشکل این بود که **کلودیا** را کجا ببرم غذا بخوریم: رستوران‌های خیلی لوکس یا تفریحگاه‌های اطراف شهر را خوب نمی‌شناختم. برای شروع، فکر کردم برویم یکی از تپه‌های نزدیک شهر.

یک تاکسی گرفتم. آن وقت بود که فهمیدم در این شهر هیچ کس بدون ماشین نمی‌تواند آدم مشخصی شود (حتا همکارم **آواندرو** یکی داشت)، من نداشتم، حتا نمی‌دانستم باید چه‌طور رانندگی کرد. ماشین نداشتن هیچ برایم مهم نبود، اما حالا که **کلودیا** پیشم بود، از این نداشتن خجالت می‌کشیدم. **کلودیا**، برعکس، به نظرش همه چیز سر جایش بود، گفت که اگر ماشین داشتم حتماً فاجعه‌ای اتفاق می‌افتاد، بعد کاری کرد که بیش‌تر ناراحت شدم، یعنی با صدای بلند گفت که به قابلیت‌های عملی من اهمیت نمی‌دهد، بلکه دیگر استعدادهای مرا تحسین می‌کند، مثل این که گفتن نداشت این استعدادها حالا کجا هستند.

خب یک تاکسی گرفتیم، اما چه تاکسی‌ای! یک تاکسی فکسنی که پیرمردی راننده‌اش بود. سعی کردم با مزه پرانی بگویم که درماندگی و فلاکت، ناگزیر به زندگی‌ام وارد می‌شود، ولی **کلودیا** اصلاً خیالش نبود که تاکسی چه‌قدر زشت است، اصلاً مثل این که این‌طور چیزها را حس نمی‌کرد، و من مانده بودم که از این فلاکتِ خودم بکاهم یا بیش‌تر همه چیز را به تقدیر حواله کنم. به طرف تپه‌های سبز سمت شرق شهر بالا رفتم. روز با نور زرد پاییزی روشن شده بود و رنگ‌های حومه هم طلایی شده بودند. توی تاکسی **کلودیا** را بغل کردم و اگر به عشق **کلودیا** راه می‌دادم، شاید آن زندگی سبز و طلایی هم سرم فریاد می‌کشید که زندگی همین است. تصاویر مبهم به سرعت از آن سمت جاده می‌گذشتند (وقتی **کلودیا** را بغل کردم، عینکم را برداشته بودم).

قبل از این که به آن رستوران کوچک برویم، به پیرمرد راننده گفتم که ما را یک جایی ببرد تا از بالا منظره را ببینیم. از ماشین پیاده شدیم. **کلودیا** یک کلاه بزرگ سیاه سرش گذاشته بود و دور خودش می‌چرخید و توی دامنش باد افتاده بود. من این طرف و آن طرف می‌پریدم و قله‌ی سفید کوه‌های آلپ را نشان می‌دادم که بالای ابرها بود (اسم کوه‌ها را الکی می‌گفتم چون همه‌شان را نمی‌شناختم). بعد طرف دیگر را نشان دادم، ردیف دندان‌دندانه‌ی تپه‌ها با دهکده‌ها و جاده‌ها و رودخانه‌ها، و آن پایین، شهر را

که مثل شبکه‌ای از چیزهای کوچک درخشان و تار بود که به دقت پشت هم ردیف شده بودند. نوعی حس گستردگی مرا گرفته بود؛ نمی‌فهمیدم که دارم به کلاه و دامن **کلودیا** نگاه می‌کنم یا به منظره. پاییز بود اما هوا تمیز بود و از آلودگی خبری نبود، ولی یک خبرهایی بود: مه غلیظی پای کوه‌ها بود، رگه‌های غبار روی رودخانه‌ها، زنجیره‌ی ابرها؛ و باد همه‌ی این چیزها را تکان می‌داد. به دیواره‌ی کوتاهی تکیه کرده بودیم؛ من دست انداخته بودم دور کمر **کلودیا** و داشتم به نماهای بی‌پایان چشم‌انداز نگاه می‌کردم، یک‌دفعه ویرش به جانم افتاد که این چیزها را تحلیل کنم، ولی از خودم ناراضی بودم چون به اندازه‌ی کافی به نام مکان‌ها و پدیده‌های طبیعی وارد نبودم؛ به جایش **کلودیا** داشت احساساتش را از غلیان و فوران عشق بیان می‌کرد و نشان می‌داد که باهاش نمی‌شود کاری کرد. در این لحظه چیزی دیدم. به **کلودیا** چنگ انداختم و محکم فشارش دادم. «نگاه کن! آن پایین را نگاه کن!»...